
ماه پشت ابرها
رمانی درباره‌ی عشقی که ماند و نه رفت
محمدعلی ناظری

ماه پشت ابرها

داستانی درباره‌ی عشقی که نه ماند و نه رفت

محمدعلی ناظری

فروردین ۱۴۰۵

پیش‌درآمد

«بعضی عشق‌ها مثل ماه‌اند؛ پشت ابر می‌روند، اما هیچ‌وقت نمی‌میرند.»

تهران، پاییز ۱۴۰۲. باران از صبح می‌بارید. آن‌گونه که وقتی تمام می‌شود، تازه یادت می‌آید چقدر سرد بوده‌ای.

کافه‌ای کوچک در خیابانی فرعی، با شیشه‌هایی بخارگرفته که خیابانِ پشتشان را نقاشیِ مات می‌کردند. زنی پشت میز نشسته بود، انگشتانش دور فنجانِ گرم حلقه شده بود اما گرم نمی‌شد. مردی روبه‌رویش، با شقیقه‌هایی که سپیدی به آن‌ها رخنه کرده بود، به دست‌های زن نگاه می‌کرد ـ به انگشتی که حلقه‌ای داشت و حلقه به او تعلق نداشت.

یازده سال. این عددِ ساده، تمام چیزی بود که میانشان فاصله می‌انداخت. یازده سالی که هرکدام در آن، زندگی‌ای ساخته بودند؛ خانه‌ای، شغلی، اسم‌هایی که حالا کسانِ دیگری را صدا می‌زدند. اما همین که چشمشان به هم افتاده بود ـ همان لحظه‌ی اول، کنار پیشخوان، وقتی هر دو هم‌زمان دست برده بودند به طرف همان دستمالِ کاغذی ـ سال‌ها فروریخته بود. مثل آواری که آرام و بی‌صدا فرو می‌ریزد، انگار هیچ‌وقت دیواری نبوده.

الهه گفت: «امید...»

امید گفت: «الهه...»

و بعد، سکوت. سکوتی که در آن، تمام آن‌چه گفته نشده بود، فریاد می‌زد.

* * *

این داستان، داستان آن سکوت است. داستان آن یازده سال. و داستان روزهایی که پیش از آن، عشقی به نام «الهه و امید» وجود داشت ـ عشقی که قرار بود تا ابد بماند، و نماند.

یا شاید ماند، اما نه آن‌طور که خیال می‌کردند.

فصل یک

آن تابستانی که باد، مهربان بود

کاشان، تابستان ۱۳۸۸. هوا بویِ گلاب می‌داد و آسفالتِ خیابان‌ها از گرما نفس می‌کشید. الهه نوزده ساله بود و موهایی داشت که از زیرِ روسری بیرون می‌زدند و خودشان را نمی‌توانست جمع کند، هرچند مادرش هر روز پشتِ در ورودی می‌گفت: «دختر، این موها را جمع کن، آبروی ما را که می‌بری، آبروی خودت را هم می‌بری.»

الهه می‌خندید. آن خنده‌ای که فقط دخترانِ نوزده‌ساله‌ی شهرهای کوچک بلدند ـ خنده‌ای که هنوز نمی‌داند جهان قرار است باهاش چه کند. سوار اتوبوس می‌شد و می‌رفت دانشگاه، در دانشکده‌ی ادبیات. کیفش پُر بود از کتاب‌هایی که نصفشان را خوانده بود و نصفشان را فقط دلش می‌خواست بخواند.

امید بیست‌ودو ساله بود و سالِ آخرِ مهندسی برق. لاغر و بلند، با چشم‌هایی که همیشه انگار به جایی دورتر از تو نگاه می‌کردند. در سرش هزار نقشه داشت ـ شرکتی که می‌خواست راه بیندازد، اختراعی که در یک گوشه‌ی دفترش طرحش را زده بود، و سفری به اروپا که هرگز اتفاق نمی‌افتاد. اما حرف‌هایش زیبا بود. کسی که حرف‌هایش زیبا باشد، نیمی از دختران را عاشقِ خود می‌کند.

اولین بار در کتابخانه‌ی دانشگاه دیدش. الهه دنبالِ کتابی از فروغ می‌گشت ـ همانی که جلدش رنگ‌ورو رفته بود و کسی هیچ‌گاه برنمی‌گرداند سرِ جایش. امید روی پلّه‌ی نردبان بود، یک طاقچه بالاتر، و کتاب را در دست داشت.

ـ ببخشید، می‌بخشید... آن کتاب فروغ، اگر فقط یک لحظه...

امید برگشت. نگاهش از روی کتاب بالا آمد. ابرویی بالا انداخت:

ـ «تولدی دیگر»؟

ـ بله.

ـ من هم همین را می‌خواستم.

ـ پس اول شما برداشتید.

ـ خوب، شما اول دنبالش بودید. من فقط زودتر دستم رسید.

و این جمله، چیزِ کوچکی نبود. در آن جمله، تمامِ امید بود ـ آدمی که به خودش حق نمی‌داد، اما در عمل، همه‌چیز را برای خودش برمی‌داشت. کاش الهه آن روز، در همان جمله، چیزی را که بعدها فهمید، می‌فهمید. اما کسی در نوزده‌سالگی، نشانه‌ها را نمی‌خواند. آدم در نوزده‌سالگی، نشانه‌ها را می‌سازد.

کتاب را به الهه داد. الهه دستش لرزید ـ کمی، آن‌قدر کم که خودش هم به‌سختی فهمید. امید لبخند زد. لبخندِ کسی که می‌داند چه می‌کند، یا لبخندِ کسی که هیچ نمی‌داند ـ هیچ‌وقت معلوم نشد کدام.

ـ یک شرط دارم.

ـ شرط؟

ـ بعد از خواندنش، یک بعدازظهر، در پارک، برایم درباره‌اش حرف بزن.

الهه ساکت ماند. اطرافش، دانشجوها رفت‌وآمد می‌کردند، اما در آن لحظه، انگار همه ایستاده بودند. کتابخانه، نور، بوی کاغذِ کهنه، همه ایستاده بودند.

ـ باشد.

و این «باشدِ» کوتاه، یازده سال در ذهنِ هر دوی آن‌ها زنگ زد.

* * *

آن تابستان، تابستانی بود که در آن باد، مهربان بود. الهه و امید هر هفته در پارکِ ملت قرار می‌گذاشتند. الهه از فروغ می‌خواند، امید از بیدل. الهه از مادرش حرف می‌زد ـ زنی که تمامِ عمر در کارگاهِ قالی‌بافی نشسته بود و چشم‌هایش از ریز شدن، چین‌خورده بود. امید از پدرش حرف می‌زد ـ مردی که در شصت‌سالگی بازنشسته شده بود و حالا تمامِ روز رادیو گوش می‌داد و فحش می‌داد به همه‌چیز.

الهه می‌گفت: «وقتی بزرگ بشوم، می‌خواهم معلم بشوم. می‌خواهم به بچه‌ها شعر یاد بدهم. می‌خواهم بچه‌ای پیدا کنم که در روستایی دورافتاده، شب‌ها زیر نورِ چراغ، شعر بنویسد و فکر کند هیچ‌کس او را نمی‌فهمد. می‌خواهم به او بگویم: من می‌فهمم.»

امید سرش را پایین می‌انداخت. می‌گفت: «من می‌خواهم پولدار بشوم.»

الهه می‌خندید. فکر می‌کرد شوخی می‌کند. نمی‌فهمید که امید جدی است. نمی‌فهمید که این تفاوت ـ این تفاوتِ بنیادی میانِ کسی که می‌خواهد بدهد و کسی که می‌خواهد بگیرد ـ روزی همه‌چیزشان را خراب خواهد کرد.

اما آن تابستان، باد مهربان بود. و آن‌ها جوان بودند. و جوانی، عُذرِ بزرگی‌ست برای ندیدن.

فصل دو

سال‌هایی که شمرده می‌شدند

یک سال گذشت. دو سال. در سالِ سوم، الهه می‌دانست که عاشق امید است. می‌دانست به آن طریقی که زن‌ها می‌فهمند ـ نه با ذهن، که با تمامِ پوست. وقتی امید زنگ نمی‌زد، روزش خاکستری می‌شد. وقتی زنگ می‌زد، خانه روشن می‌شد. وقتی در دانشگاه می‌دیدش، قلبش طوری می‌تپید که خودش می‌ترسید بقیه بشنوند.

امید فارغ‌التحصیل شده بود. در یک شرکتِ کوچک در تهران استخدام شده بود ـ شرکتی که حقوقش کفافِ اجاره‌ی اتاقِ کوچکی در یوسف‌آباد را به‌زحمت می‌داد. هر آخر هفته، اتوبوس می‌گرفت و به کاشان می‌آمد. در پارک می‌نشستند. در کافه‌ی کوچکی در خیابان امیرکبیر می‌نشستند. روی نیمکتِ پارکِ مادرِ خانوادگی می‌نشستند ـ همان نیمکتی که الهه بعدها، در سالِ بیست‌وپنجم زندگی‌اش، تنها در شبی برفی به آن‌جا برمی‌گشت و گریه می‌کرد.

اقتصاد بد بود. روز به روز بدتر می‌شد. قیمتِ دلار بالا می‌رفت، قیمتِ مرغ بالا می‌رفت، قیمتِ همه‌چیز بالا می‌رفت ـ به‌جز قیمتِ آدم‌ها، که هر روز ارزان‌تر می‌شدند. امید در شرکتش حقوقِ بیشتر می‌خواست؛ نمی‌دادند. کارِ دیگری دنبال می‌کرد؛ پیدا نمی‌شد. شب‌ها در اتاقِ یوسف‌آباد، روی تختِ کوچکش دراز می‌کشید و به سقف نگاه می‌کرد.

ـ الهه...

ـ جانم؟

ـ یک چیزی می‌گویم؛ ناراحت نشو.

ـ بگو.

ـ خسته‌ام.

ـ از چی؟

ـ از این که نمی‌توانم. از این که هر چه می‌دوم، عقب‌ترم. از این که می‌بینم بقیه ـ همان‌هایی که در دانشگاه از من ضعیف‌تر بودند ـ حالا ماشین دارند، خانه دارند... و من یک اتاقِ ده‌متری دارم در یوسف‌آباد.

ـ امید، ما جوانیم. وقت داریم.

ـ وقت؟ الهه، من بیست‌وپنج سالم است. اگر تا الان نتوانسته‌ام، تا کی بتوانم؟

الهه دستش را روی دستِ امید گذاشت. آن لحظه‌ها، الهه فکر می‌کرد عشق می‌تواند همه‌چیز را درست کند. فکر می‌کرد اگر فقط محکم نگه دارد، اگر فقط نرود، همه‌چیز درست می‌شود. نمی‌دانست که عشق، آدم‌ها را همان‌طور که هستند نگه می‌دارد ـ نه بهترشان می‌کند، نه بدترشان. فقط نگه می‌دارد.

و امید، آن چیزی که بود، در ته وجودش، آدمی بود که از سختی می‌ترسید. نه به این معنی که شجاع نبود ـ همه ما به نوعی می‌ترسیم. به این معنی که وقتی سخت می‌شد، فرار می‌کرد. نه فرارِ آشکار. فرارِ پنهان. فرار به درون. سرش را در کتاب می‌کرد. روزها در رختخواب می‌ماند. تماس‌ها را جواب نمی‌داد. و بعد یک هفته بعد می‌گفت: «ببخش، حالم خوب نبود.»

الهه می‌بخشید. هر بار می‌بخشید. چون عاشق بود، و عاشق‌ها بخشیدن را با عشق اشتباه می‌گیرند.

* * *

سالِ ۱۳۹۱ بود که الهه به مادرش گفت. مادر روی قالی نشسته بود، گره می‌زد. الهه کنارش نشست. سرش را روی شانه‌ی مادر گذاشت.

ـ مادر...

ـ هوم؟

ـ یک نفر هست...

مادر دستِ گره‌زنش ایستاد. آرام نخ را پایین گذاشت. به دخترش نگاه کرد. الهه بیست‌ودو سالش بود. مادر، در همان لحظه، دختری بیست‌ودو ساله را دید که با چشم‌هایی پر از نور، از مردی حرف می‌زد که او نمی‌شناخت.

ـ از کجاست؟

ـ شیراز. پدرش کارمندِ بازنشسته‌ی شهرداری بوده. خودش مهندسِ برق است. در تهران کار می‌کند.

ـ پولدار؟

ـ نه. اما... اما خوب است، مادر.

ـ دخترم...

مادر نخ را برداشت. دوباره شروع کرد به گره زدن. الهه می‌دانست؛ این یعنی نه. مادرش وقتی می‌خواست چیزی را نگوید، دستش را به کار می‌داد.

ـ مادر، حرف بزن.

ـ دخترم، من نمی‌خواهم تو زندگیِ مرا داشته باشی. من سی سال است این قالی را می‌بافم. می‌دانی چرا؟ چون مردی که گرفتم، نتوانست. نتوانست خانه بخرد. نتوانست بچه‌ها را به دانشگاه بفرستد. من فرستادم. من با همین انگشت‌ها.

ـ امید نتوانستن نیست. او...

ـ او چی؟ تو نوزده‌سالت بود وقتی شناختیش. حالا بیست‌ودو سالت است. سه سال است که می‌بینیش. در این سه سال، یک قدم جلو رفته؟ خانه‌ای؟ پس‌اندازی؟ خواستگاری‌ای؟

الهه ساکت ماند. می‌توانست از امید دفاع کند. اما حقیقت این بود که مادر، آینه‌ای را گرفته بود جلوی صورتش، که الهه سال‌ها از دیدنش امتناع کرده بود.

ـ او می‌خواهد. اما اقتصاد...

ـ دخترم، اقتصاد همیشه بد است. اقتصادِ این مملکت هیچ‌وقت خوب نمی‌شود. اگر کسی بخواهد، می‌رود می‌گیرد. اگر کسی نخواهد، اقتصاد بهانه‌اش است.

الهه آن شب، تا صبح بیدار ماند. سقف اتاقش را نگاه می‌کرد. به امید فکر می‌کرد. و این اولین باری بود که در دلش، یک سؤالِ کوچک ـ به اندازه‌ی یک سوزنِ کوچک ـ فرو رفت: «نکند مادرم راست بگوید؟»

فصل سه

زمستانی که آتش زیرِ خاکستر بود

۱۳۹۶. زمستان. تهران زیرِ برف بود ـ آن نوع برفی که در تهران کم می‌بارد، و وقتی می‌بارد، شهر یکباره ساکت می‌شود، انگار دارد به چیزی فکر می‌کند که خودش هم نمی‌داند چیست.

الهه بیست‌وهفت ساله بود. در یک مدرسه‌ی دخترانه در غرب تهران تدریس می‌کرد ـ شعر، ادبیات، و گاهی هم درس‌هایی که در کتاب نبود اما دخترها بهش نیاز داشتند. هر روز صبح ساعتِ شش بلند می‌شد. اتوبوس می‌گرفت. در راه، شعر می‌خواند ـ از روی موبایلش، چون مدتها بود کتاب در کیفش جا نمی‌داد، کیف از این‌همه ورقه‌ی امتحانی پر بود.

امید هم در تهران بود. در یک شرکتِ بزرگ‌تر، با حقوقِ بهتر، اما هنوز نه آن‌قدر که خیالش راحت باشد. در یک آپارتمانِ پنجاه‌متری اجاره‌ای، در شرقِ تهران زندگی می‌کرد. الهه گاهی به آن‌جا می‌رفت ـ پنهان از مادرش، که حالا چهار سال بود می‌گفت: «این رابطه به جایی نمی‌رسد.»

اما آن‌ها هنوز به هم می‌رسیدند. هنوز عاشق بودند ـ به آن طریقی که کسانی که سال‌ها همدیگر را دیده‌اند، عاشق می‌مانند. نه آن عشقِ آتشینِ روزِ اول. عشقی آرام‌تر، خانگی‌تر، پُرتر از سکوت‌هایی که در آن‌ها همه‌چیز گفته می‌شد بی هیچ کلمه‌ای.

یک شب، در آپارتمانِ امید، روی کاناپه نشسته بودند. باران می‌بارید. تلویزیون روشن بود اما صدایش گرفته. الهه سرش را روی شانه‌ی امید گذاشت.

ـ امید...

ـ جانم.

ـ پدرت هنوز نمی‌خواهد بیاید کاشان؟

سکوت. امید جواب نداد. الهه سرش را بلند کرد. به صورت امید نگاه کرد. در نورِ تلویزیون، چهره‌اش خاکستری بود.

ـ امید، چهار سال است این سؤال را می‌پرسم. چهار سال.

ـ می‌دانم.

ـ خوب؟

ـ پدرم... پدرم می‌گوید فعلاً نمی‌آید. می‌گوید خانه نداری، شغلِ ثابت نداری، نمی‌توانی زن بگیری. می‌گوید آبرومان می‌رود.

ـ امید، تو سی‌سالت است. تو یک مردی. تو خودت می‌توانی تصمیم بگیری.

ـ الهه، تو شیرازی‌ها را نمی‌شناسی. در خانواده‌ی ما، پدر...

ـ من ایرانی را می‌شناسم. من می‌دانم پدر یعنی چه. اما تو دیگر بچه نیستی.

امید برخاست. به‌سمت پنجره رفت. باران بر شیشه می‌خورد. در آن لحظه، الهه چیزی را دید که قبل‌تر دیده بود اما به خود اعتراف نمی‌کرد: شانه‌های امید خمیده بود. مثلِ کسی که سال‌ها زیرِ بارِ چیزی ایستاده، و آن بار را حمل نکرده، فقط زیرش ایستاده.

ـ امید، اگر تو بخواهی، می‌توانیم. هر طور که شده. در یک خانه‌ی کوچک. در یک شهرِ کوچک. من یاد گرفته‌ام ساده زندگی کنم. مادرم یاد داده.

ـ نه.

ـ نه؟

ـ نه به این معنی. به این معنی که... هنوز نه. الهه، اگر ما ازدواج کنیم در فقر، عشقمان می‌میرد. من دیده‌ام. در خانواده‌ی خودم دیده‌ام. مادر و پدرم چهل سال است که با هم زندگی می‌کنند، اما عاشق هم نیستند. سال‌ها پیش بودند، اما فقر... فقر آن را خورد. من نمی‌خواهم با تو همان شود.

الهه ساکت ماند. این جمله، در نظرِ امید، عاقلانه بود. در نظرِ الهه، بهانه. اما کدامشان درست بود؟ هیچ‌کدام هیچ‌وقت نفهمید.

* * *

آن زمستان، ناآرامی شروع شد. در تهران، در شهرهای دیگر، در همه‌جا. الهه از مدرسه که برمی‌گشت، گاه باید چندین خیابان دور می‌زد ـ خیابان‌هایی که بسته بودند، یا گاز اشک‌آور در آن‌ها پراکنده بود. یک شب، در راهِ خانه، صدای فریاد را شنید. ایستاد. دختری جوان، نه‌چندان دور از خودش، روی زمین افتاده بود. مردمی دور و برش جمع شده بودند. الهه نزدیک شد ـ نه آن‌قدر نزدیک که خود را در خطر بیندازد، آن‌قدر که ببیند. دختر چشم‌هایش باز بود اما نگاه نمی‌کرد. الهه آن شب در خانه، تمامِ شب گریه کرد ـ نه فقط برای آن دختر، که برای همه‌ی دخترانی که در آن لحظه، در کوچه‌ها و خیابان‌های این مملکت، چشم‌هایشان باز بود اما نگاه نمی‌کردند.

امید زنگ زد. صدایش لرزان بود.

ـ الهه، تو کجایی؟

ـ خانه.

ـ ممنون که خانه‌ای. تو را خدا، در این روزها بیرون نرو.

ـ امید، چه می‌شود؟

ـ نمی‌دانم. هیچ‌کس نمی‌داند.

و در آن لحظه، الهه چیزی را که قبل‌تر فهمیده بود، عمیق‌تر فهمید: امید آن مردی نبود که او می‌خواست در روزهای سخت کنارش باشد. نه به این معنا که بد بود. به این معنا که وقتی باید می‌جنگید، می‌نشست. وقتی باید فریاد می‌زد، سکوت می‌کرد. و سکوتِ امید، تنها چیزی بود که الهه بعدها هم، تا یازده سال بعد، نمی‌توانست از آن فرار کند.

فصل چهار

آن اشتباه، آن یک شب

بهارِ ۱۳۹۷. شش‌ونیم سال از آن روزِ کتابخانه می‌گذشت. الهه بیست‌وهشت سالش بود. خسته. نه از کار، نه از زندگی. از انتظار. خسته از این که هر هفته به خود وعده می‌داد «این هفته آخرین هفته است»، و هفته‌ی بعد، بازهم منتظر بود.

امید قول داده بود. این بار جدی‌تر از هر بارِ دیگری. قول داده بود تا تابستان، با پدرش حرف بزند. تا تابستان، با هم به کاشان بیایند. تا تابستان، خواستگاری کنند.

تابستان نزدیک می‌شد. اما امید هر بار که الهه می‌پرسید «کِی؟»، پاسخش طولانی‌تر می‌شد. توضیحاتش پیچیده‌تر می‌شد. هر بار یک دلیلِ تازه ـ پدرش حالش خوب نبود، شرکت در شرفِ تغییرِ مدیریت بود، باید یک پروژه را تمام می‌کرد. الهه گوش می‌داد. سر تکان می‌داد. می‌گفت: «باشد، صبر می‌کنم.» اما درونش، چیزی تَرَک می‌خورد. نه یکباره. آرام، مثل یخی که در آب می‌شکند.

در همان روزها، در مدرسه، همکارِ تازه‌ای آمد. مردی به نامِ کیوان. سی‌وچند ساله. آرام، مودب، اهلِ کتاب. الهه با او هیچ نسبتِ خاصی نداشت ـ همان‌قدر که با هر همکارِ مردِ دیگری. اما کیوان یک ویژگی داشت: وقتی الهه حرف می‌زد، گوش می‌داد. وقتی نظری می‌داد، می‌پرسید «چرا؟». وقتی الهه یک روز در دفتر معلمان، خسته نشسته بود، یک فنجان چای جلویش گذاشت، بی هیچ حرفی. الهه به فنجان نگاه کرد. به مردی نگاه کرد که از خود چیزی توقع نداشت. به سال‌های امید فکر کرد ـ امیدی که خود همیشه خسته بود و هیچ‌گاه فنجانی چای پیش پای کسی نگذاشته بود.

این، اشتباه نبود. این، نشانه بود.

* * *

یک شب در اواخر خرداد. الهه و امید قرار داشتند. در رستورانی کوچک در شمال تهران. الهه آن شب آراسته‌تر از همیشه بود. نه برای امید. برای خودش. برای آن چیزی که در درونش داشت می‌مرد و می‌خواست برای آخرین بار، احساس کند که زنده است.

امید دیر آمد. نیم ساعت دیر. وقتی آمد، چهره‌اش خاکستری بود.

ـ ببخش، الهه. ترافیک...

ـ امید.

ـ جانم.

ـ پدرت چی گفت؟

سکوت. آن سکوتی که الهه بلد بود. آن سکوتی که در آن، تمامِ پاسخ‌ها نهفته بود.

ـ هنوز فرصت نشده باهاش حرف بزنم.

ـ هنوز فرصت نشده.

ـ الهه...

ـ امید، چند ماه گفتی تابستان؟ سه ماه.

ـ می‌دانم. اما...

ـ همیشه اما هست. شش سال است که اما هست.

امید سرش را پایین انداخت. الهه به دست‌هایش نگاه کرد ـ دست‌هایی که زمانی، در پارک، وقتی الهه نوزده ساله بود، آن‌ها را گرفته بود و فکر کرده بود این دست‌ها تا ابد مالِ او هستند. حالا این دست‌ها، روی میز، بی‌حرکت بودند.

ـ امید، یک سؤال. صادقانه. مرا دوست داری؟

ـ الهه، چه سؤالی است این؟ معلوم است.

ـ بگو.

ـ دوستت دارم.

ـ آن وقت چرا نمی‌توانی فقط یک کار بکنی؟ فقط یک کار. با پدرت حرف بزنی.

ـ الهه، تو نمی‌فهمی...

ـ نمی‌فهمم. دیگر نمی‌خواهم بفهمم.

الهه بلند شد. شالش را روی شانه انداخت. امید هم نیم‌خیز شد.

ـ کجا؟

ـ خانه.

ـ الهه، بنشین. بنشین حرف بزنیم.

ـ شش سال حرف زدیم، امید. شش سال.

و رفت.

* * *

این تا اینجا، اشتباه نبود. اشتباه بعد از این آمد.

آن شب، الهه به خانه رفت اما در خانه نماند. کلیدش را برداشت. پایین رفت. سوار ماشینش شد ـ پیکانِ کهنه‌ای که از پدرِ مرحومش به ارث برده بود. راه افتاد. نمی‌دانست کجا می‌رود. فقط می‌رفت.

در نیمه‌های راه، گوشی‌اش زنگ خورد. کیوان. همان همکارِ تازه. ـ «بی‌مزاحمت زنگ زده‌ام. فقط می‌خواستم بپرسم آن کتابی که حرفش را زدید را خواندید؟»

الهه پاسخ داد. نه به این دلیل که می‌خواست. به این دلیل که در آن لحظه، گوشش به صدایی نیاز داشت که با او مهربان باشد. حرف زدند. کیوان از کتابش گفت، الهه از روزش گفت، نه جزئیات، فقط این که خسته است. کیوان گفت: «اگر می‌خواهی، یک ساعتی، یک کافه‌ی شبانه می‌شناسم...»

الهه باید نه می‌گفت. می‌دانست باید نه بگوید. اما در آن لحظه، خشمِ او از امید، آن‌قدر بزرگ بود که یک «بله»ی کوچک، در سایه‌ی آن، ناچیز به‌نظر می‌رسید.

ـ «باشد، کجاست؟»

به کافه رفت. ساعت یازدهِ شب. دو ساعت با کیوان نشست. حرف زدند. درباره‌ی شعر. درباره‌ی این که زندگی چه آدمی از تو می‌سازد که خودت نخواسته بودی. الهه گریه نکرد. خندید. این، شاید بدتر بود.

وقتی از کافه بیرون آمدند، باران بود. کیوان چترش را روی سرِ الهه گرفت. در پیاده‌رو، چیزی شد که الهه تمامِ عمر، در ذهنش بازی می‌کرد و خود را نمی‌بخشید: کیوان دستش را روی شانه‌ی الهه گذاشت. لحظه‌ای. فقط لحظه‌ای. الهه او را پس نزد. آن لحظه، فقط آن لحظه، الهه احساس کرد کسی هست. کسی که او را می‌بیند. کسی که برای دیدنش از او چیزی نمی‌خواهد.

و در همان لحظه، ماشینی از سرِ کوچه پیچید. ماشینِ امید.

امید نگران شده بود. به خانه‌ی الهه رفته بود ـ نبود. تلفن کرده بود ـ جواب نداده بود. به اطرافِ شهر دور زده بود. و حالا، در همان لحظه‌ی نامناسب، در همان خیابان، الهه را با مردی دیگر دیده بود.

ماشین ایستاد. امید پایین آمد. خیس. الهه او را دید. در آن یک ثانیه، تمامِ عمرش از جلوی چشمش گذشت.

ـ امید، صبر کن، این...

اما امید صبر نکرد. ساکت ایستاد. نگاهش، آن نگاهی نبود که الهه می‌شناخت. نگاهی بود از کسی که در یک لحظه، تصمیم گرفته بود به جای جنگیدن، فرار کند. به جای پرسیدن، باور کند. به جای شنیدن، قضاوت کند.

ـ شب خوبی داشته باشی.

و رفت.

الهه دوید پشتِ سرش. ولی امید سوار ماشین شد و رفت. الهه در باران ایستاد ـ کیوان از مدتها قبل رفته بود، انگار فهمیده بود نباید آن‌جا بماند. الهه در باران، تنها، در آن خیابانِ شب، فهمید که کاری کرده که تا ابد، در زندگی‌اش، ترَک خواهد ماند.

آن شب، الهه و امید چندین بار به هم زنگ زدند. الهه توضیح داد، امید گوش نداد. امید فریاد زد، الهه گریه کرد. آخرِ شب، تلفن قطع شد. دو روز بعد، الهه پیامکی به امید فرستاد: «امید، تو را خدا، یک بار، فقط یک بار، حرفم را گوش بده.» امید پاسخ نداد. یک هفته بعد، دو هفته بعد، یک ماه بعد. هیچ پاسخی نیامد.

نه به این دلیل که امید نمی‌بخشید. به این دلیل که امید، در ته وجودش، به خاطر اشتباهی که خود کرده بود ـ به خاطر شش سال نگرفتنِ یک تصمیم ـ اکنون بهانه‌ای می‌خواست تا برود. و الهه، با آن اشتباهِ یک شب، آن بهانه را به دستش داده بود.

این، دردناک‌ترین چیز بود. این که الهه می‌دانست اشتباه از او بود، اما در درونِ درونش، می‌دانست که اگر آن اشتباه را نمی‌کرد، امید بهانه‌ی دیگری می‌یافت. شاید نه به این زودی. شاید نه به این شدت. اما می‌یافت.

و این، تلخ‌ترین جنبه‌ی پایانِ یک عشقِ بزرگ است: وقتی می‌فهمی هیچ‌وقت، آن دیگری، آن‌قدر که فکر می‌کردی، تو را نمی‌خواست.

فصل پنج

یازده سال

یازده سال، چیزِ عجیبی است. در دلِ آن، آدم تمامِ عمری را می‌سازد، می‌شکند، دوباره می‌سازد. در یازده سال، می‌توانی صد بار بمیری و صد بار زنده شوی. و آخرش، یک روزِ صبح، در آینه به خودت نگاه کنی و نشناسی.

الهه، یک سال بعد از آن شبِ بارانی، با کیوان ازدواج کرد. نه به این دلیل که عاشقش بود. به این دلیل که کیوان آن‌جا بود و خوب بود و الهه دیگر نمی‌خواست منتظرِ کسی باشد. مادرش راضی بود. خانواده‌ی کیوان خوب بود. عروسیِ ساده‌ای داشتند، در یک تالارِ کوچک در کاشان. الهه در روزِ عروسی، در آینه به خود نگاه کرد و فکر کرد: «خیلی زیبا شده‌ام.» و این فکر، در آن لحظه، خنجری بود ـ چون می‌دانست در آن لحظه، در آن جای دیگرِ شهر، در آن جای دیگرِ دنیا، یک نفر هست که این زیبایی را نمی‌بیند. و آن یک نفر، تنها کسی بود که می‌خواست ببیند.

کیوان مردِ خوبی بود. در هفت سالِ ازدواج، یک بار صدایش را بالا نبرد. یک بار حرفِ تند نزد. یک بار الهه را در شب، تنها نگذاشت. و الهه، در این هفت سال، یاد گرفت که زندگیِ خوب و عشق، همیشه یک چیز نیستند. زندگیِ خوب، یعنی این که در شب، کسی هست که در کنارت می‌خوابد. عشق، یعنی این که در شب، کسی هست که در ذهنت می‌خوابد. الهه با یکی می‌خوابید و به دیگری فکر می‌کرد. این، گناه نبود. این، چیزی بود که در دلش رشد می‌کرد و خود نمی‌توانست متوقفش کند.

یک بچه به‌دنیا آورد ـ دختری به نامِ ساغر. ساغر چشم‌های الهه را داشت. الهه گاهی، در شب، به چهره‌ی ساغر نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد: «اگر امید این بچه را می‌دید، فکر

می‌کرد بچه‌ی خودش است؟» و این فکر، فکرِ کثیفی بود. الهه از خود خجالت می‌کشید. اما فکر، خود را پاک می‌کند. فکرِ کثیف، روزی پاک می‌شود.

* * *

امید، شش ماه بعد از آن شبِ بارانی، یک پیشنهادِ کاری از یک شرکتِ آلمانی گرفت. در شیراز برای مصاحبه نشست. پذیرفته شد. سه ماه بعد، در فرانکفورت بود. در آپارتمانی نوسازی شده در محله‌ی باکنهیم. هوای آلمان سرد بود، مردمش خشک، غذایش بی‌مزه. اما حقوقش پنج برابرِ تهران بود.

یک سال بعد، با دختری ایرانی به نامِ شیرین آشنا شد ـ از دوستانِ خواهرش. ازدواج کردند. در آلمان. عروسی کوچکی، فقط چند نفر، در یک رستورانِ ایرانی. امید آن شب لبخند می‌زد. پدرش از تهران زنگ زده بود، گریه کرده بود از خوشحالی. امید گوشی را پایین گذاشته بود و در آینه‌ی دستشویی به خود نگاه کرده بود. مردِ موفقی شده بود. تمامِ آن چیزی که می‌خواست شده بود. اما در آن نگاه به آینه، چیزی بود که خود نمی‌فهمید چیست. سالها بعد فهمید: آن «چیز»، الهه بود. الهه، در پشتِ چشمانش، در سال‌های دور، در یک کتابخانه‌ی دانشگاهِ کاشان، با کتابی از فروغ در دست، ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. و امید، با هر سالی که می‌گذشت، می‌فهمید که هرگز از آن نگاه فرار نکرده.

امید و شیرین یک پسر داشتند. آرین. پسری باهوش، با چشمانی شبیه پدرش، اما خنده‌ای از مادر. امید پدر خوبی بود ـ به همان معنایی که آدم‌های پولدار پدرِ خوبی هستند: حاضر بود، اسباب‌بازی می‌خرید، در تعطیلات سفر می‌رفتند. اما در شب، وقتی شیرین در آشپزخانه ظرف می‌شست، امید روی مبل می‌نشست و به سقف نگاه می‌کرد

و فکر می‌کرد. شیرین یک بار پرسید: «به چی فکر می‌کنی؟» امید گفت: «هیچ.» و این جواب، تمامِ ازدواجِ آن‌ها را خلاصه می‌کرد.

* * *

سال‌ها گذشتند. تهران بزرگ‌تر شد، شلوغ‌تر شد، گران‌تر شد، خسته‌تر شد. کاشان همان کاشان ماند، فقط مادر الهه پیرتر شد، چشم‌هایش از قالی‌بافی دیگر کار نمی‌کرد، گفت دیگر نمی‌بافد. آلمان همان آلمان ماند، فقط امید زیرِ پوستش، چیزی فهمیده بود که نمی‌توانست به کسی بگوید: این که آدم می‌تواند تمامِ چیزی که فکر می‌کرد می‌خواهد را به‌دست بیاورد، و باز هم گم باشد.

الهه و امید، در این یازده سال، هیچ تماسی با هم نداشتند. هیچ پیامی. هیچ خبری ـ مگر آن‌چه از طریقِ دوستانِ مشترک، گاه به گاه، به گوش‌هایشان می‌رسید. الهه می‌دانست امید در آلمان است. می‌دانست ازدواج کرده. می‌دانست بچه دارد. امید می‌دانست الهه ازدواج کرده. می‌دانست بچه دارد. می‌دانست در همان مدرسه‌ی غربِ تهران تدریس می‌کند.

اما هیچ‌کدام، در هیچ شبی، تا صبح بیدار نمانده بودند که زنگ بزنند. هیچ‌کدام به دیگری ننوشته بود. این، نه به این دلیل که فراموش کرده بودند. به این دلیل که می‌ترسیدند. می‌ترسیدند اگر یک کلمه گفته شود، تمامِ آن چیزی که در این یازده سال ساخته‌اند، فروبریزد.

یک سکوتِ بزرگ، گاهی، تنها چیزی است که زندگی را نگه می‌دارد.

فصل شش

تصادف، که تصادف نبود

پاییز ۱۴۰۲. امید برای کاری به ایران آمده بود ـ پدرش بستری شده بود، حالش وخیم. سه هفته در تهران ماند. شب‌ها در خانه‌ی خواهرش در نیاوران می‌خوابید. روزها در بیمارستان.

یک عصر، از بیمارستان بیرون آمد. باران می‌بارید. حوصله‌ی برگشتن به نیاوران را نداشت. در خیابان قدم زد. کافه‌ای کوچک دید، در خیابانی فرعی، با شیشه‌هایی بخارگرفته. وارد شد. یک قهوه سفارش داد.

الهه آن روز، در همان کافه بود. اتفاقی نبود ـ نه به آن معنا که قصدش این بود. کافه‌ای بود که گاه به گاه، وقتی از مدرسه برمی‌گشت، در آن می‌نشست تا چند صفحه از کتابی بخواند پیش از این که به خانه برسد. کیوان هیچ‌گاه آن‌جا را نمی‌شناخت. این، تنها جایی بود که الهه برای خود نگه داشته بود.

وقتی الهه از پشت میز سرش را بلند کرد، دید. در آن یک ثانیه، یازده سال در ذهنش گذشت. الهه برخاست. می‌خواست برود ـ آن طبیعی‌ترین واکنشی بود که بدنش پیشنهاد می‌کرد. فرار. اما پاهایش حرکت نکرد.

امید پشتِ پیشخوان ایستاده بود، در حالِ پرداختِ پول. دستِ الهه به‌سمت دستمالِ کاغذی روی پیشخوان رفت ـ نمی‌دانست چرا، شاید برای پاک کردنِ چیزی که نبود. دستِ امید هم در همان لحظه به‌سمتِ همان دستمال آمد. انگشتانشان یک لحظه به هم خورد.

امید سرش را بلند کرد.

PersianPDF.com

ـ الهه...

ـ امید...

و بعد، سکوت. آن سکوتی که در آن، تمامِ آن‌چه گفته نشده بود، فریاد می‌زد.

* * *

نشستند. روبه‌روی هم. نه چون می‌خواستند. چون اگر نمی‌نشستند، باید می‌رفتند. و رفتن، در آن لحظه، از ماندن سخت‌تر بود.

ـ چطوری؟

ـ خوبم. تو چطوری؟

ـ خوبم.

دروغ. هر دو می‌دانستند. ـ «خوب بودن»، در دهانِ کسانی که یازده سال ندیده‌اند، یعنی «زنده‌ام، نپرس بقیه‌اش را.»

ـ این‌جا چه می‌کنی؟ شنیده بودم آلمانی.

ـ پدرم بستری است. یک هفته‌ای می‌مانم.

ـ خدا شفا بدهد.

ـ مرسی.

امید به انگشتانِ الهه نگاه کرد. حلقه. حلقه‌ی نقره‌ای، نازک. الهه نگاهش را دید.

ـ کیوان.

ـ همان همکار؟

الهه سرش را تکان داد. امید لبخندِ کوچکی زد ـ نه از روی شادی، از روی چیزِ دیگری که اسمش معلوم نبود.

ـ خوب است؟

ـ خوب است. مرد خوبی است.

ـ خوب.

الهه به انگشتانِ امید نگاه کرد. حلقه. حلقه‌ی طلا، پهن.

ـ تو؟

ـ شیرین. ایرانی است. در فرانکفورت آشنا شدیم.

ـ خوب است؟

ـ خوب است. زنِ خوبی است.

هر دو سکوت کردند. کلمه‌ی «خوب»، آن شب، چندین بار میانشان رد و بدل شد. این، بزرگ‌ترین دروغی نبود که می‌گفتند. کوچک‌ترین حقیقتی بود که می‌توانستند بگویند.

* * *

صحبت آرام پیش رفت. از پدرِ امید گفتند، از مادرِ الهه که حالا چشم‌هایش ضعیف‌تر شده بود. از ساغر، دخترِ الهه، که حالا ده ساله بود و عاشقِ کتاب بود. از آرین، پسرِ امید، که حالا هشت ساله بود و در آلمان مدرسه می‌رفت.

الهه چیزی پرسید که نمی‌خواست بپرسد ـ اما در آن یک شب، هر دو می‌دانستند که اگر این سؤال‌ها را نپرسند، تا آخر عمر در دلشان خواهد ماند.

ـ امید، آن شب...

امید سرش را پایین انداخت. نه از روی خجالت. از روی این که می‌دانست چه می‌آید.

ـ بگذار در موردش صحبت نکنیم.

ـ نه. می‌خواهم بگویم. یازده سال است که می‌خواهم بگویم. کیوان آن شب، فقط یک ساعت با من بود. در کافه. در باران. دستش روی شانه‌ی من بود ـ یک لحظه. هیچ‌چیزِ دیگری نبود. من خیانت نکردم.

ـ می‌دانم.

ـ می‌دانی؟

ـ الهه، می‌دانستم. آن شب می‌دانستم. شاید برای یک هفته به خودم دروغ گفتم. اما در ته دلم می‌دانستم. تو خیانت کننده نبودی. تو هرگز نبودی.

ـ پس چرا...

سکوت. این، آن سؤالی بود که الهه یازده سال در سرش چرخانده بود. آن سؤالی که جوابش، تمامِ پاسخِ یازده سال بود.

ـ چون می‌خواستم بروم. الهه، من می‌خواستم بروم. آن شش سال، من نه می‌توانستم بمانم نه می‌توانستم بروم. تو منتظرِ یک تصمیم بودی. من توانایی‌اش را نداشتم. آن شب، تو ـ ناخواسته ـ به من توانایی دادی. به من اجازه دادی بروم بی این که خودم به خودم اعتراف کنم که می‌خواستم بروم.

ـ امید...

ـ بگذار حرفم را تمام کنم. الهه، من تمامِ این یازده سال را با این فکر زندگی کرده‌ام. می‌دانی بدترین چیز چیست؟ این که می‌دانستم، اگر من کمی شجاع‌تر بودم، اگر کمی کم‌تر می‌ترسیدم، اگر اقتصاد را، خانواده را، آبروی پدر را، همه‌اش را به جهنم می‌فرستادم و می‌گفتم می‌خواهمت ـ من امروز این‌جا، روبه‌روی تو، در نقشِ غریبه، نمی‌نشستم.

الهه گریه نکرد. تمامِ این سال‌ها، اشک‌هایش را در زمان‌های دیگری ریخته بود. حالا، در روبه‌رویِ امید، چشم‌هایش خشک بود. عجیب آرام بود.

ـ اشتباه دو طرفه بود، امید. من هم...

ـ نه. الهه، اشتباهِ تو یک ساعت بود. اشتباهِ من شش سال.

بیرون، باران شدت گرفته بود. کافه تقریباً خالی شده بود. صدای موسیقی، آرام، از بلندگو می‌آمد ـ ترانه‌ای قدیمی که هر دوی آن‌ها در آن سال‌های جوانی گوش می‌دادند. الهه به موسیقی گوش داد. به امید نگاه کرد. به مردی نگاه کرد که زمانی، در یک تابستان، تمامِ دنیایش بود. حالا، در روبه‌رویش، مردی نشسته بود با شقیقه‌های نقره‌ای، که در چشم‌هایش، همان پسرِ بیست‌ودو ساله‌ی کتابخانه هنوز زنده بود.

ـ امید.

ـ جانم.

ـ اگر آن شب اتفاق نمی‌افتاد...

ـ نمی‌دانم. شاید یک هفته بعد، یک ماه بعد، یک سال بعد، اتفاقِ دیگری می‌افتاد. من شجاعتش را پیدا نمی‌کردم. تو خسته می‌شدی.

ـ یا شاید پیدا می‌کردی. شاید من می‌توانستم بیشتر صبر کنم.

ـ شاید.

«شاید». این کلمه، تنها چیزی بود که از تمامِ یازده سال مانده بود. یک «شاید»ِ کوچک، که در آن، تمامِ یک زندگیِ ممکنِ دیگر، جا داشت.

فصل هفت

ماهی که نمی‌رود

سه ساعت در آن کافه نشستند. بیرون، باران ایستاد، دوباره شروع شد، دوباره ایستاد. الهه چندین بار به ساعت نگاه کرد ـ نه چون می‌خواست برود. چون می‌خواست بداند چقدر از این لحظه‌ها مانده. لحظه‌هایی که، می‌دانست، تکرار نخواهد شد.

از خاطره‌ها گفتند. از کتابخانه‌ی دانشگاه. از پارکِ ملت. از تابستانِ ۸۸، آن تابستانی که در آن باد، مهربان بود. الهه از یک شعرِ فروغ خواند ـ همان شعری که در روزِ اول، در آن کتاب بود. امید گوش داد. لبخند زد. لبخندِ مردی که سال‌ها در سرش، صدای یک زن را در حالِ خواندنِ همین شعر، نگه داشته بود.

«من سرد بودم و در ابریشمِ پروانه‌ها / آغوشِ تو در گرمیِ آغوشِ پرنده‌ها بود.»

الهه از مادرش گفت ـ که حالا، در شصت‌وپنج‌سالگی، در آستانه‌ی فراموشی بود. روزها فراموش می‌کرد امروز چه روزی است. اما هرگز فراموش نمی‌کرد که الهه «آن دختری بود که قلبش شکست». مادر هیچ‌وقت به الهه نگفته بود می‌داند. اما می‌دانست. مادرها همیشه می‌دانند ـ حتی وقتی که چیزی نمی‌پرسند.

امید از پدرش گفت ـ آن مردی که حالا روی تختِ بیمارستان، نمی‌توانست حرف بزند. در دو هفته‌ی گذشته، در کنارِ تختش نشسته بود و فکر کرده بود به این که پدرش، تمامِ زندگی‌اش، مردِ ترسویی بوده. و امید، در آینه‌ی پدر، خود را دیده بود.

ـ الهه، می‌دانی چه فهمیدم؟

ـ چه؟

ـ این که من تمامِ عمرم، از پدرم فرار کردم ـ تا نشوم او. و در پایان، شدم او. درست همان مردی شدم که نمی‌خواستم بشوم.

ـ امید، تو پدرت نیستی.

ـ هستم. در آن چیزِ مهم، هستم. در آن لحظه که باید جنگید، نشستم. در آن لحظه که باید گفت، سکوت کردم.

الهه دستش را، آرام، روی دستِ امید گذاشت. یازده سال بود این دست را لمس نکرده بود. دست، گرم‌تر از آن چیزی بود که در خاطره‌اش مانده بود. یا شاید، دست همان بود، و او سردتر شده بود.

ـ امید، یک چیز بگویم؟

ـ بگو.

ـ من کیوان را دوست دارم. به آن طریقی که می‌توانم دوست داشته باشم. او پدرِ ساغر است. مردِ خوبی است. من خوش‌بختم ـ به آن معنایی که خوش‌بختی، در ایرانِ این روزها، یعنی نان داری، خانه داری، شب در امان می‌خوابی.

ـ می‌دانم.

ـ اما...

ـ اما؟

ـ اما در شب، وقتی همه خوابیدند، و من تنها در آشپزخانه ایستاده‌ام و چای می‌ریزم، هنوز ـ یازده سال است، امید، یازده سال ـ گاهی فکر می‌کنم تو الان کجایی. آلمان الان

شب است؟ روز است؟ غذای آلمانی می‌خوری یا غذای ایرانی؟ کسی برایت چای می‌ریزد یا خودت می‌ریزی؟

امید چشم‌هایش پر شد. تمامِ آن یازده سال، گریه نکرده بود. حالا، در یک کافه، در غربِ تهران، در روبه‌رویِ زنی که زمانی نوزده‌ساله بود، اشک از گونه‌اش پایین آمد.

ـ الهه، در آلمان، در شب، وقتی شیرین خوابیده و آرین خوابیده، من می‌نشینم پشتِ پنجره. در فرانکفورت، در شب، باران زیاد می‌بارد. من به باران نگاه می‌کنم و یاد آن شب می‌افتم ـ آن شبِ بارانی، در تهران. و می‌دانی غم‌انگیزترین چیز چیست؟

ـ چی؟

ـ این که من، در یازده سال، حتی یک شب نبوده که از آن شب، پشیمان نباشم. اما نه از آن چیزی که فکر می‌کنی. از این که آن شب، صبر نکردم. از این که گوش ندادم. از این که، در آن لحظه‌ای که می‌توانستم بمانم، رفتم.

* * *

ساعت یازدهِ شب بود. کافه می‌خواست ببندد. صاحبِ کافه، با احترام، آمد گفت: «ببخشید، داریم تعطیل می‌کنیم.»

الهه و امید برخاستند. لباس‌هایشان را پوشیدند. بیرون آمدند. باران ایستاده بود اما هوا سرد بود. در خیابانِ خلوت، روبه‌روی هم ایستادند.

ـ خوب...

ـ خوب.

هر دو می‌دانستند. این، آخرین دیدار بود. چیزِ دیگری برای گفتن نمانده بود. و آن‌چه برای گفتن مانده بود، نباید می‌گفتند ـ چون هر دو، در دلشان، تصمیم گرفته بودند. تصمیم گرفته بودند که این لحظه را، در صندوقی، در عمیق‌ترین جای دلشان، قفل کنند. و کلید را گم کنند. و در باقیِ عمر، گاهی، فقط گاهی، در شبی، در آشپزخانه‌ای، در پنجره‌ای رو به باران، به آن صندوق فکر کنند ـ و باز نکنند.

ـ الهه...

ـ جانم.

ـ یک چیز بگویم؟

ـ بگو.

ـ من ـ در همان یک ساعتِ اول، در آن کتابخانه ـ تو را دوست داشتم. در همان یک ساعت. در همان جمله‌ی «باشد» که گفتی. و در این یازده سال، یک روز نبوده که دوستت نداشته باشم. و دیگر هم نخواهد بود.

الهه چیزی نگفت. نمی‌توانست. کلمات، در دهانش، شکل نمی‌گرفتند. سرش را تکان داد. آرام. این، تنها پاسخی بود که می‌توانست بدهد.

امید چندین قدم به عقب رفت. لبخند زد. لبخندی که الهه را، تا روزی که زنده بود، رها نکرد. دستش را بالا آورد ـ نیمه‌خداحافظی، نیمه‌سلام. و چرخید.

الهه، تنها در پیاده‌رو ایستاد. به امید نگاه کرد که در انتهای خیابان، در زیر چراغِ زرد، کم می‌شد. کم می‌شد. کم می‌شد. و در نهایت، در پیچ، گم شد.

الهه به آسمان نگاه کرد. ماه، پشتِ ابرها بود. نمی‌دیدش. اما می‌دانست آن‌جاست. این، تنها چیزی بود که، در آن یک لحظه، در آن خیابانِ خالی، در آن یک شبِ پاییزی، الهه از یازده سالش فهمیده بود: بعضی چیزها، که نمی‌بینی‌شان، باز هم هستند. بعضی عشق‌ها، که نمی‌توانی داشته باشی، باز هم هستند. مثلِ ماه. مثلِ ماهی که پشتِ ابرهاست.

* * *

یک هفته بعد، امید به آلمان برگشت. در فرودگاه، در گیتِ خروج، یک لحظه ایستاد. گوشی‌اش را درآورد. تایپ کرد: «الهه...» و بعد، پاک کرد. گوشی را گذاشت در جیب. سوار هواپیما شد.

الهه یک هفته بعد، در آشپزخانه، در حالِ ریختنِ چای، گوشی‌اش زنگ خورد. شماره‌ای ناشناس. جواب نداد. شماره دیگر زنگ نزد. الهه بعدها، گاهی، فکر می‌کرد آیا آن، امید بود؟ هیچ‌گاه نفهمید. و این، شاید، بهترین چیز بود. چون اگر می‌فهمید، باید کاری می‌کرد. و هیچ‌کاری، در آن لحظه‌ی زندگی، درست نبود.

ساغر، دخترِ الهه، یک شب، در ده‌سالگی، در آغوشِ مادرش نشسته بود و کتابی می‌خواند. سرش را بالا آورد:

ـ مامان، عاشق شدن یعنی چه؟

الهه چند لحظه ساکت ماند. به ساغر نگاه کرد. به چشمانش که چشمانِ خودش بود. و چیزی گفت که، شاید، تمامِ این داستان را در یک جمله خلاصه می‌کرد:

ـ عاشق شدن، دخترم، یعنی این که یک نفر بشود ماهِ تو. تو می‌توانی نگاهش نکنی. می‌توانی فراموشش کنی. می‌توانی زندگی‌ات را در روز، در نور، بدونِ آن بسازی. اما ماه، شب‌ها، بالای سرت هست. حتی پشتِ ابرها. حتی وقتی نمی‌بینی‌اش.

ـ تو هم ماهی داری، مامان؟

الهه لبخند زد. آرام. سرش را تکان داد. به سقف نگاه کرد ـ سقفی که نمی‌دید، اما در ورای آن، آسمان بود، و در آسمان، ماهی، که سال‌ها قبل، در یک کتابخانه‌ی دانشگاهِ کاشان، در دستِ پسری بیست‌ودو ساله، کتابی از فروغ را گرفته بود.

ـ دارم، دخترم. همه آدم‌ها دارند. حتی آن‌هایی که می‌گویند ندارند.

و این، پایانِ این داستان است. نه پایانِ خوش. نه پایانِ تلخ. پایانِ یک عشق، که هرگز کاملاً تمام نشد ـ و این، شاید، دردناک‌ترین نوع پایان است.

«و من از تو می‌گذرم،

اما تو، در من،

جا می‌مانی.

مثلِ ماهی،

که از پشتِ ابر،

هیچ‌وقت،

کاملاً،

نمی‌رود.

- پایان -



بعضی عشق‌ها مثل ماه‌اند؛
پشت ابر می‌روند، اما هیچ‌وقت نمی‌میرند...

تهران، پاییز ۱۴۰۲.
باران از صبح می‌بارید.
کافه‌ای کوچک در خیابانی فرعی، با شیشه‌هایی
بخارگرفته که خیابان پشتشان را نقاشیِ مات می‌کردند.
زنی پشت میز نشسته بود،
مردی روبه‌رویش.
یازده سال فاصله.
یازده سالی که هرکدام زندگی‌ای ساخته بودند.
اما همین که چشمشان به هم افتاد،
همه‌چیز فرو ریخت.
این داستان، داستان آن سکوت است.
داستان آن پازده سال.
و داستان روزهایی که پیش از آن،
عشقی به نام «الهه و امید» وجود داشت؛
عشقی که قرار بود تا ابد بماند، و نماند.
یا شاید ماند.
اما نه آن‌طور که خیال می‌کردند...

ISBN: 978-622-01-1234-5
9 786220 112345
نشر نیلگون